

جز زیبایی ندیدم

گپ وگفتی با خانواده شهیدان محمد مهدی و زهرا نظری که در حمله رژیم صهیونیستی به کشورمان، آسمانی شدند



عکس: سعید گلی شهرآرا

سخنران ها و روضه خوان ها و مداح ها بسیم!... که می گویند، مخاطبشان رامی برند توی روایتی که شروع دارد، میانه دارد، پایان دارد، زاویه دید دارد، فضا سازی و لحن دارد. روایت ها ذهن آدم های سیاه پوش مجلس را برمی گزینند و می برندشان به هزار و چهار صد سال قبل و می گذارند نشان در دشت کربلا. آدم ها تماشاچی روایتی می شوند که روضه خوان بازگو می کند. با همین روایت ها دل آتش می گیرد و اشک ها می ریزد روی چهره ها. هزار و اندی سال است که این اشک ها از ته دل آدم های جوشد و بیرون می ریزد. من اما نه روضه خوانم، نه فوت و فن سخنرانی می دانم، نه مهارت سخنوری دارم. ولی این روایت، روضه نمی خواهد. باور کنید بند بندش یک فصل گریه است. تازمانی که پلک هایم سنگین نشده اجازه بیدار ماندنم می دهند، چند بار صوت های مصاحبه را گوش می کنم و بغض می کنم و افتخار. تمام مسیر برگشت از منزل حجت الاسلام والمسلمین محمد نظری، مؤسس حسینیّه و حوزه علمیه منتظر المهدی (عج)، را که محمد مهدی، پسر طلبه اش و زهرا، دخترش، در حمله رژیم صهیونیستی به کشورمان به شهادت رسیدند، تار سین به مقصد با خودم تکرار می کنم: مگر می شود؟ مگر از این زن ها و مادرها و برادرها و پسرها و پدرها هنوز هم داریم که با مرگ آن عزیزی که جان و جهان زندگی شان است، راحت کنار بیایند و هنوز راه بروند و نفس بکشند و محکم و قاطع بگویند: «من جز زیبایی ندیدم.» تا من پشت بندش تکرار کنم: «ما رایت الاجمیل».

گزارش روز



خبرنگار مصومه فرمائی

امسال محرم، جور دیگری است

انگار پرت شده ام به دنیای دیگری که اصلا قصد بازگشت به آن را ندارم؛ آن حال روحانی و ناب، آن آدم های محبوب، عزیز و کیمیا. شهدای به خون غلتیده در خاک وطن. مگر می شود برای کسی تعریف کنی زهرای شهید، مثل بی بی فاطمه (س) مظلوم بود و وقت شهادت، صورتش کبود و زخم خورده بوده و آن وقت اشک شنوده بند بیاید؟ مگر نیازی به خواندن مرثیه و مقتل خوانی هست وقتی چشم های محمد مهدی همان روبه رو و کنار مادر از پشت شیشه قاب هم می درخشد و می خندد، انگار منتظر این لحظه و وعده بوده است تا مثل حسین برادرش و مادرش فریاد کند «ما رایت الاجمیل». مگر بغض از توی گلو یا پس می کشد وقتی مادر خانواده تعریف می کند که یک نفر از خانواده در بیمارستان تهران است و منتظریم تا پزشک اجازه دهد برای مراسم تشییع برادر و خواهرش بیاید باشد. او حتما باید باشد. موج انفجار و جنگ، حافظه زینب، دختر دیگر خانواده، را پاک کرده است و چیزی به خاطر نمی آورد، آن هم درحالی که فقط دو روز از تاریخ عقدش می گذشت و قرار بود این روزها برایش مجلس بگیرند.

اول تیرماه، تابستانی داغی است؛ هفته ها و روزهای گذشته شعله آتش و جنگ دشمن تا شهرها کشیده شده و محرم را قبل از آمدنش آورد وسط کوچه پس کوچه های کشورمان ایران. محرم با پرچم سرخش، سرد خانه آدم هایی نشسته که عزیز از دست داده اند؛ اهالی خانه با اینکه داغشان تازه تازه است، کم نمی آورند و می گویند که محرم برای زنده نگه داشتن است، برای عادت نکردن و برای فراموش نشدن. امسال محرم، خانه آن ها محرم دیگری است.

فاطمه شکاری ثابت، مادر خانواده، آرام آرام زمزمه می کند: مادر به فدایتان! خودم جای هر دو نفرتان برای امام حسین (ع) عزاداری می کنم. با آمدن نام ابوعبید... اشک از چشم هایش می جوشد و هق هق گریه می کند و مدام نام زهرا و محمد مهدی روی زبانش می چرخد. اشک هایش را زود پاک می کند و می گوید: ببخشید دلگیرتان می کنم. مادرم دیگر؛ دلم تنگ می شوم.

حاجیه خانم حرف می زند و من حس می کنم یا مقلب القلوب های سر سفره هفت سین امسالمان، مستجاب تر از همیشه بوده است و چه خوب تعبیر شد. برخی حرف ها داغ و تلخ هم که باشد، منقلب کننده است. حال آدم را عوض می کند. انگار که نشسته ای گوشه یک مجلس محرمی و مداحی، پرسوز و آه از ته دل می خواند و تو اشک هایت بند نمی آید. دلم می خواهد دنیا همین جا و روی همین اشک ها تمام شود. چه می شود عاقبت زندگی ما هم همین طور ختم به خیر شود؟

اقامت پرفرازونشیب در تهران

قبلا هم گفته بودند که پدر خانواده آمادگی برای گپ وگفت ندارد و ناخوش احوال است. اصلا بیماری قلبی حاج آقا نظری، بهانه ای برای سفر خانوادگی آن ها به تهران شد و امروز فردا کردن پزشک ها برای ویزیت و در نهایت هم ماندگار شدنشان. خانم شکاری ثابت این روایت را تعریف می کند و از محبت و عشقی می گوید که بین اعضای خانواده آن هاست؛ اینکه بدون هم غذا نمی خورند و سفره پهن نمی شود و هیچ وقت بدون هم سفر نرفته اند: «شاید باورتان نشود و با خودتان بگویید اغراق است. اما این ها طوری تربیت و بزرگ شده اند که محال است وارد منزل بشوند و سراغ همدیگر را نگیرند. وابستگی عاطفی زهرا و محمد مهدی، بیشتر از بقیه بود. این اواخر از هم جدا نمی شدند. با همه مشغله های کاری و گرفتاری هایی که هر کدام داشتند، کنار هم بودند و عاقبت هم باهم رفتند.» محمد مهدی پسر ارشدم است. از سال گذشته که بیماری قلبی پدرش عود کرد، همه پیگیری مربوط به درمانش را انجام می داد؛ از گرفتن نسخه و دارو گرفته تا مشورت با پزشک تا اینکه اخیرا برای ادامه درمان باید می رفتم تهران. مثل همیشه با روئیدیل رابستم و خانوادگی رفتم؛ البته خیلی وقت بود برای محمد مهدی استین بالا زده بودیم. گزینۀ ای زیر نظر داشتم که یک بار به خاطر بیماری من، مراسم و برنامه شان به تأخیر افتاد. تصمیم گرفته بودیم از تهران که برگشتیم، این برنامه را هم به سرانجام برسانیم و محمد مهدی هم قبل از آمدن محرم سروسامان بگیرد. اتفاقات تهران که بودیم، برای زینب هم خواستگار مناسبی پیدا شده بود که خانواده شان اصرار داشتند مراسم عقد انجام شود. این چند وقتی که تهران بودیم، انگار چند سال از عمرمان را شامل می شود. اتفاق های ریزودرشت زندگی، ما را هم تحت تأثیر گذاشته بود؛ به خصوص بعد از شهادت سرداران کشور و دانشمندان هسته ای، چه ها حالشان خوب نبود. خانواده خواستگار زینب اصرار داشتند آن ها به هم محرم شوند. حاج آقا برخلاف میل باطنی قبول کرد؛ به این شرط که به خاطر احترام به شهدا، مراسم بدون شیرینی برگزار شود. بقیه برنامه بماند برای بعد از آمدن به مشهد و آن ها به هم محرم شدند و فقط دو روز از عقدشان می گذشت.

روز واقعه

اشک ها پشت پلک هایم قد می کشد وقتی مادر شهید که روبه رویم نشسته است، تعریف می کند: پسرم طلبه بود و قرار بود قبل از ماه محرم، لباس دامادی تن کند. امیدوارم هم نشین اباعبد... باشد؛ شهادتش را هدیه به رهبرم می کنم. ناقابل است سید خدا، سرت سلامت و عمرت بلند! بند بند گزارش، شامل مقتل خوانی مادر شهیدان است که لحظه به لحظه روز واقعه را روایت می کند: «ظهر بود. از بیرون برگشته و گرمایزه بودم. محمد مهدی هم تازه رسیده بود و چای می خواست. چای را آماده کرده بودم. گفت میل به غذا ندارم. بعد از جای استراحت می کنم. همه با هم نشستیم و داشتیم حرف می زدیم که صدای انفجاری، غافلگیرمان کرد. حقیقتا تا قبل از آن روز، خرابی در تهران زیاد دیده بودیم و شهدایی که از زیر آوار بیرون می کشیدند اما انتظارش را نداشتیم. یک لحظه همه به هم نگاه کردیم. محمد مهدی از من و پدرش خواست ساختمان را ترک کنیم. زهرا و زینب هم دنبال چادر بودند. حسین، پسر کوچکم، به من و پدرش کمک کرد بتوانیم از ساختمان بیرون بیاییم. پله های آخر بود که انفجار دوم رخ داد. همه چیز روی سرمان آوار شد. داغی خون را روی سرو صورتم حس می کردم. آن لحظه به فکر بچه ها بودم و سراغشان را می گرفتم؛ زینب و زهرا و محمد مهدی... صدایم به جایی نمی رسید. غوغایی توی ساختمان بود. از حال رفتم. نمی دانم چقدر گذشت. چشم هایم را با دلهره باز کردم. نگرانی جنگ انداخته بود به دلم. فقط خدا می داند من چقدر دل نازکم؛ طاقت زخم شدن انگشتان را هم ندارم. چشم که باز کردم، دوباره صدا زدم زهرا، زینب و محمد مهدی. یادم نیست خبر شهادت بچه ها را چه کسی و چطور به من داد. بالاخره آدم باید توی این دنیا امتحان شود.

برای شهادت سرداران گریه کردم ولی برای فرزندانم نه

حاجیه خانم به اینجای کلام که می رسد، زل می زند توی چشم هایم و می گوید: من برای شهادت سردار سلیمانی چند ماه تمام گریه می کردم. بعد از شهادت رئیس جمهورمان مریم شدم. خدا خودش گواه و شاهد است که رمق ایستادن نداشتم اما بعد از شهادت بچه ها، مدام با خودم تکرار می کنم خدا امتحان سختی از ما گرفته است و پای این برکه امتحان را باید امام حسین (ع) امضا کند و علی بن موسی الرضا (ع) بالا بگیرد و از حاصلش ذوق بزند و به بچه های شهیدم ببالد. شما نمی دانید زهرا چقدر مظلوم بود. دخترم حافظ کل قرآن بود و خادم دارالقرآن. بعد برگشت از سفر، اولین جایی که رفتم، حرم امام ارضا (ع) بود. گفتم آقا جان! زهرا و اولین جایی که رفتم، حرم آمدند و انتخابشان کردند و عاقبتشان را ختم به خیر! ممنون شما هستم آقا جان.

حب حسین (ع) در زندگی ما

محرم است؛ حالا برادر و خواهر شهید روی دست های مشهدی ها تا خانه ابدی شان بدرقه شده و آرام گرفته اند، و حتما فرصتی می شود تا یک دل سیر با خدا حرف بزنند. یا صاحب الزمان (عج) مرا ببخشید؛ من در حد و اندازه نوشن این روایت ها نیستم. من فقط شنوده ام و نشسته ام مقابل یک مادر و برادر بازمانده از شهادت که می گویند میاذا ماجرا را تلخ روایت کنید. همه جا فریاد کنید سخت بود ولی تلخ نه؛ چرا که ما جز زیبایی ندیدیم و دوباره عبارت حضرت زینب (س) را تکرار می کند: «ما رایت الاجمیل». حالا نوبت حسین است که از وقتی حرف بزند که وسط معرکه دنبال خواهر و برادر می گشته و زینب را دیده که به شدت مجروح شده است. می گوید: بین همه آن ها من لیاقت شهادت را نداشتم؛ به قول مادرم باید به چشم خدا بیایی که انتخابت کند. زهرا و محمد مهدی خاص بودند. حالا بشیمان از اینکه چرا خواهرم را این قدر سرزنش کردم تا جهادی کار نکنند، آخر از خودگذشتگی هم حدی دارد. زهرا حدش را گذرانده بود و محمد مهدی هم. مثل هم بودند. می دانید حب حسین (ع) احساسات و آرزوهای مشترک بین آدم ها ایجاد می کند که زندگی ها را باشکوه می کند و این حب از همان کودکی و در روضه های ابوعبد... (ع) در خانه ما بود و امسال باشکوه تر برگزار می شود و مهدی و زهرا جان، باید دم در میهمانان آقا را خوشامد بگویند. یقین دارم امسال همه خانه های ایران، حسین خیز است و حسین که باشد، برکت و عشق موج می خورد. امسال محرم، تکیه و حسینیۀ لازم نیست؛ هرکه باید گوشه اتاق و خانه اش زانو بغل بگیرد و به یاد روایت کربلا اشک بریزد. این را از من گوش کنید که گوشه ای از این روایت را به چشم دیدم و با سلول سلول تم درک کردم. و حالا نوبت من گزارشگر است؛ انگار ایستاده ام وسط بین الحرمین، دست روی سینه می گذارم و چیزی به زبانم نمی آید. همه آوازه ها را از خاطر برده ام. اما همه وجودم فریاد می کند: السلام علیک یا رحمة... الواسعه و یا باب النجاة الاله...!